



Global Storybooks

globalstorybooks.net

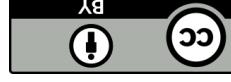
موزهای مادربزرگ / Grandma's

bananas

✎ Ursula Nafula

✉ Catherine Groenewald

✉ Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



موزهای مادربزرگ

Grandma's bananas



✎ Ursula Nafula

✉ Catherine Groenewald

✉ Marzieh Mohammadian Haghighi

4

فارسی / English / English



باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر ازخوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزها بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشته بود: اینکه او موزهای رسیده را کجا می گذاشت؟

...

Grandma's garden was wonderful, full of sorghum, millet, and cassava. But best of all were the bananas. Although Grandma had many grandchildren, I secretly knew that I was her favourite. She invited me often to her house. She also told me little secrets. But there was one secret she did not share with me: where she ripened bananas.



بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگم مرا صدا زدند. من دلایلش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخواهم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.

...

Later that evening I was called by my mother and father, and Grandma. I knew why. That night as I lay down to sleep, I knew I could never steal again, not from grandma, not from my parents, and certainly not from anyone else.



تلاشای مادربزرگ، آن موزه، برگ هدی موز وسبد بزرگ حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادربزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم، “مادربزرگ لطفا، اجازه بده همین طور که اینها را آماده می کنی تو را تلاش کنم.” “بچه جان لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده.” من فرار کردم.

...

It was so interesting watching Grandma, the bananas, the banana leaves and the big straw basket. But Grandma sent me off to my mother on an errand. “Grandma, please, let me watch as you prepare...” “Don’t be stubborn, child, do as you are told,” she insisted. I took off running.

روز بعد، وقتی که مادربزرگ در حال چیدن سبزی ها در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزه نگاه کردم. تقریبا همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهار تایی موز برداشتم. همان طور که پاورچین پاورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی مادربزرگ را از بیرون شنیدم. من توانستم که موزه را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.

...

The following day, when grandma was in the garden picking vegetables, I sneaked in and peered at the bananas. Nearly all were ripe. I couldn’t help taking a bunch of four. As I tiptoed towards the door, I heard grandma coughing outside. I just managed to hide the bananas under my dress and walked past her.



روز بعد وقتی که مادر بزرگم به دیدن مادر ام آمد، من با عجله به
 سمت خانه ی او رفتم تا بخوار دیگر موزها را بگیرم. یک دسته
 موز بختی رسیده اینجا بود. من یکی برداشتم و در لباسم پنهان
 کردم. بعد از اینکه دونه ها را پوداشاندم، به پشت خانه رفتم و
 موز را سریع جوردم. اتمن شیرین ترین موزی بود که تا حالا جورده
 بودم.

...

The following day when grandma came to visit
 my mother, I rushed to her house to check the
 bananas once more. There was a bunch of very
 ripe ones. I picked one and hid it in my dress.
 After covering the basket again, I went behind
 the house and quickly ate it. It was the sweetest
 banana I had ever tasted.



وقتی که برگشتم، مادر بزرگم بیرون نشسته بود ولی به خبری از
 سبزه های من خبر نداشت. آن همه موز که من همه موزها را
 خورده بودم و نه موزها را، مادر بزرگم پرسید: "مادر بزرگم،
 آن موزها را کجا برداشتی؟" و من گفتم که آن موزها را
 در یک جای خادیمی هستی. "جواب او خجسته بود که
 ...

When I returned, Grandma was sitting outside
 but with neither the basket nor the bananas.
 "Grandma, where is the basket, where are all the
 bananas, and where..." But the only answer I got
 was, "They are in my magic place." It was so
 disappointing!



دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزهای رسیده به مشامم خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.

...

Two days later, Grandma sent me to fetch her walking stick from her bedroom. As soon as I opened the door, I was welcomed by the strong smell of ripening bananas. In the inner room was grandma's big magic straw basket. It was well hidden by an old blanket. I lifted it and sniffed that glorious smell.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، “تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور.” من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، “تو به چی داری می‌خندی؟” سوال مادربزرگ به من فهاند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.

...

Grandma's voice startled me when she called, “What are you doing? Hurry up and bring me the stick.” I hurried out with her walking stick. “What are you smiling about?” Grandma asked. Her question made me realise that I was still smiling at the discovery of her magic place.